

کتاب یکم

# جَهَن بُر زین

— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین

به نام یکنافداوند نیرومند بی همنا

## سه گانه

و  
جَهَن بَرزین:

(۱)

داستانِ جامِ جَم شاه

آرمان آرین

«سرتاسر اپن سه گانه،  
پیشکشی ست برای بانوچم «ال ناز»:  
نمهی گمشدهی پیدا شدهام،  
نَجَسَمِ راسنپنِ هَمَرَهی و مِهَر و شِکَب».

شناسنامه‌ی کتاب:

سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرْزین»

جلد نخست: جامِ جَم‌شاه

نویسنده: آرمان آرین

طراح جلد: ال ناز ناصحی

نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و رسمی از صاحب آن می‌باشد. دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

دفترِ نخست:

ایلام

# فصل سه

## سوگل مخ

[در دل یک تالار اُخرایی رنگ،  
مردی غرق در اندیشه،  
بر تختی عظیم و زرین نشسته  
و بزمی بزرگ در برابر خویش آراسته است؛  
۱۲۰۵ پیش از میلاد،  
کاخ‌های شوشون، پایتخت ایلام]:

«سوگل مخ»<sup>۲</sup> - حاکم شوش - چشم بر زیبارویانی چرخاند که از روستاهای دور و نزدیک به یغما رفته و سهم شادخواری آن شب او بودند. آوای چنگ و عود، بر سحرانگیزی خیزش و حرکاتشان می‌افزود و گرمای آن شب تب‌آلود و شرجی را دوچندان می‌کرد. اما آن شب، سوگل مخ بیش از آنکه سرخوش باشد، حسّ خفگی داشت! ماجرای که غروب همان روز رخ داده و کام‌اش را تا همان دم، تلخ کرده بود.

---

<sup>۱</sup> فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌ی قبل نشریه ویسپویش بخوانید.

<sup>۲</sup> «حاکم» به زبان بین‌النهرینی و سومری باستان؛ که البته ایلامیان در میان خودشان به واژه ی حاکم، «انسی» می‌گفتند. (شهریاری ایلام - والتر هینتس - ترجمه: دکتر پرویز رجبی - نشر ماهی - صص ۹۳ و ۹۹ و ۱۰۰)

چند سالی می‌شد که شورشیانِ شاخدار، از شرق و جنوبِ ایلامِ پهناور، برای سرنگونی حکومت او در شوشون که از سوی آشور شاه «توکولتی نینورتا» و پسرانش، گماشته شده بود، آشکار و نهان حمله می‌کردند، اما او تابحال در برابر تمامی آن یورش‌ها تاب آورده بود. بارها به «نینوا»<sup>۳</sup> پیغام فرستاده بود که برای حفظ آن قلمرو تاریکِ شرقی، که تکیه بر کوه‌های ناشناخته زاگرس و دیار مرموز ایرانویج داشت، نیازمند یاری بیشتری است، اما جز چند هنگِ معدود و البته نیرومند و خونریزِ کاسی، کسی به یاری او فرستاده نشده بود.

که آشور شاهان، خود مدت‌ها بود که افزون بر کین جویی‌های داخلی، با همسایگان نزدیک-شان نیز درگیر جنگ‌های طاقت‌فرسا شده بودند و در آن اوضاع، کمتر می‌توانستند به حاکم دست‌نشانده‌ی خویش در ایلامِ دوردستی بیندیشند که به هر شکلی که بود، تاکنون در برابر شورش‌های ملی ایلامیان تاب آورده بود!

البته در پی قتل توکولتی نینورتا به توطئه‌ی پسرانش، «سوگل‌مخ» دریافته بود که دیگر نباید به انتظار کمک از سوی آنان بنشیند. پس خود دست‌به‌کار شده و در شش ماه گذشته، از برخی ایلامیانِ مزدور، سپاهی بزرگ گرد آورده بود. با دستمزدهای وسوسه‌انگیز، آنها را به خدمت در لشکر و بارگاه خویش در آورده بود تا هم میان بومیان، دو دستگی انداخته باشد و هم در زمانِ هجومِ بزرگِ شاخداران که بی‌شک به همین زودی‌ها رخ می‌داد، پایتختِ هزاران ساله‌ی ایلام با آن ثروت‌های بیکران را از کف ندهد!

به‌راستی ایلامِ رازآلود و خطرناک، برای آشوریان و بابلیان چیزهایی داشت که همواره اغواکننده می‌نمود: طلا و نقره! چوب! اسب! معادنِ بزرگی از سنگ‌های گرانبیامت و فلزاتی که ساکنانِ بینِ دو رود، برای تداوم حیات خویش و لشکریان‌شان، به همه‌ی آنها نیازمند بودند. پس با تدبیرهای بهنگامِ سوگل‌مخ، اینک شهر شوشون با سپاهی بزرگ از ایلامیانِ مزدور و اغلب تازه‌به‌استخدام درآمده، محافظت می‌شد و دژها و راه‌هایش، شبانه‌روز زیر نظر لشکریان آشور-کاسی قرار داشتند.

با همین فکرها بود که سرانجام، امیر دست‌نشانده، چشم از آن دخترکانِ غمگین و زیبارویی برداشت که آموخته بودند برای حفظِ جانِ خود، در برابر ارباب‌شان، با دلِ خونین لبخند بزنند.

---

<sup>۳</sup> پایتختِ سرزمین آشور، نزدیکِ موصلِ کنونی در شمال عراق

سپس با دستِ چپ خود که انباشته از انگشترهای زرین، مُچ‌بندهای جواهر آسا و خالکوبی‌های دورکننده‌ی شیاطین بود، اشاره کرد تا بزم‌سازِ شبانه‌ی دربار، گروهش را از تالار بیرون ببرد! بی‌درنگ تمامی سازها و رقصندگان خاموش شدند و دقیقه‌ای بعد، جز عطر پرنفوذ کوهسارانِ اسرارآمیزِ زاگرس، چیزی در آن بارگاه نیم‌تاریک برجا نماند. آنگاه سوگُل‌مخ از جایگاه زرینش که پنج سال پیش، آخرین پادشاه بزرگ ایلام بر آن تکیه می‌زد، برخاست بی‌آن که بداند خود او نیز برای واپسین بار، از روی آن تختِ گوهر آسا برخاسته است!

درحالی که از گرما کلافه بود، نوارِ زربافتِ گردِ یقه‌اش را شُل کرد و بسوی یکی از پنجره‌های مستطیل‌شکل عمودی شتافت که رودِ خروشانِ «ولای» در قلبِ پایتخت ماتم‌زده، در قابِ سنگی عمیق آن دیده می‌شد.

به نزدیکترین سرباز محافظی که آنجا ایستاده بود، اشاره زد که چهارپایه‌ای بیاورد و بعد، همانجا پای پنجره در مجاورتِ نسیمی نشست که از جلگه‌های دوردست به شهر می‌وزید. زیرچشمی به چهره سرباز جوانی نگریست که چهارپایه را آورده بود و بعد با چرخاندن دست چپش، امر کرد که سر جای خود بازگردد.

سرباز، موی مجعد سیاهی داشت و ریشی کوتاه و چهره‌ای گندم‌گون، که نشان می‌داد برخلاف تیرگی مردمانِ دشت، از کوه‌نژادان است. چند وقتی بود که او را در تالار اصلی می‌دید و پیدا بود که اندامِ ورزیده و نگاه هوشیارش، در ورودِ او به جرگه‌ی نگاهبانان بارگاه، بی‌اثر نبوده است. آن روزها از این دست چهره‌های ناشناس، در اطراف خود زیاد می‌دید که برای حفاظتِ بیشتر از کاخ‌ها به کار گماشته می‌شدند اما هیچ، از آنها خوشش نمی‌آمد و حتی ذره‌ای به آنها اعتماد نداشت! همه‌ی ایلامیان، طماع، مرموز و خرابکار بودند و در بین همسایگان‌شان، به حق شهره بود که با ارواحِ شریرِ دشت و پریانِ مهیبِ کوه در رابطه‌اند. همچنین همه می‌دانستند که آنها عاشق جادوگری و کارهای عجیب و غریب‌اند و معابدشان لبریز از مراسم مرموز و پیشگویانِ چیره‌دستی‌ست که چشم‌هایشان تا ژرفای دوری از آینده و گذشته را می‌بیند...

سوگل مخ این را هم خوب می دانست که هرگاه یک ایلامی، با عشق به دشمن خویش می -  
نگردد، بی تردید همان دم در دل، مشغول نابود کردن اوست و هرگاه به زبان، دشمن خود را  
محترم می شمرد، در نهان خانه‌ی ذهن، تندترین ناسزاها را روانه‌ی او می سازد!  
گویی نفرت مردمان آن دیار از حاکمان بیگانه، بی پایان بود و جهان برای آنها پایانی نداشت،  
مگر آنکه یک روز پیش از تمام شدنش، از همه‌ی دشمنان تاریخی‌شان کین بستاند! برای  
همین، اگر راهی بود که می شد همه‌ی ایلامیان را در یک دم از میان برد، بی تردید سوگل مخ  
آن را در همان لحظه طی می کرد تا زمین را برای ابد، از لوٹ وجودشان پاکیزه سازد... اما  
واقعیات و امکانات او، چیزی دیگر بود!

او اینک در سرزمین چنان مردمانی، تنها و بی پشتیبان مانده و مجبور بود، با وحشت به انتظار  
تهاجم بزرگی بنشیند که خوب می دانست نزدیک است! چشم بر رود خاکی رنگی گرداند  
که زیر نور سرخ مشعل‌های شهر، بسان ماری عظیم‌الجثه، تا دوردست‌ها تلالویی رازآمیز  
داشت و بر قایق‌های پهلو گرفته در محله ماهی‌فروشان آنسوی رود که روزهایش غلغله بود  
و شب‌هایش ساکن و خاموش. بر محله‌ی مقدس «سیانکوک» که پای آرگ سلطنتی برپا بود  
و هرگز خواب و آرام نداشت و دورتر، بر معبد بزرگ «دور-اوتاش»<sup>۴</sup> که حدود هفتاد سال  
پیش، برای اینشوشیناک ساخته شده بود.

---

<sup>۴</sup> دور-اوتاش یعنی دزی که اوتاش نپیریشه شاه ساخت که امروزه به گویش لری چغازنبیل یعنی تپه‌ی  
زنبیلی شکل (شهریاری ایلام ص ۲۰) نامیده می‌شود. این نیایشگاه باستانی از عصر ایلام میانه است که امروزه  
هنوز نیمی از ۵۲ متر بلندا و ۵ طبقه‌ی خشتی آن برجای مانده و در نزدیکی شهر شوش برپاست. (افشار  
سیستانی. ایرج - خوزستان و تمدن دیرینه آن - ج ۱ - سازمان چاپ و انتشارات اوقاف - چاپ دوم - ص ۳۱۱)  
این زیگورات به فرمان شاه مقتدر و صلح‌جوی ایلامی، اوتاش نپیریشه‌ی بزرگ (۱۲۷۵ تا ۱۲۴۰ پم) در  
نزدیکی رود دز برای ستایش اینشوشیناک افراشته شد و اینک به عنوان مشهورترین زیگورات ایران در جهان  
شناخته می‌شود. همچنین در عصر این پادشاه، معماری، پیکره‌سازی و مفرغ‌کاری به سبک ایلامی به اوج رسید  
و آزاداندیشی مذهبی و فرهنگی میان تمدن‌های زمان، به مرکزیت شهر شوش شکوفا شد. (شهریاری ایلام -  
ص ۱۸۹ تا ۱۹۹)



زیگوراتی<sup>۵</sup> که همه ایزدان ایلامی و حتی بسی از ایزدان بزرگ بین‌النهرین در آن عظیم‌ترین نیایشگاه جهان، بطور شبانه‌روزی مراسم تطهیر و قربانی‌های ویژه داشتند.

شهری که اینک چشمان سوگل‌مخ از تاریکی‌های قصرش بر آن می‌نگریست، یکی از بزرگ‌ترین شهرهای باستانی در جهان بود که همه‌ی رودهای آن دیار، به او می‌رسید: «هیت» از میان «کارون» از خاور و «خوآسپ» لاجوردی از باختر. شوش در میان این تثلیث پُرخروش، با اقتدار تمام، بنا شده بود و از مسیر آن آبراهه‌ها با تمامی شهرهای دور و نزدیک در جهان ارتباط داشت.<sup>۶</sup>

شهر تسخیرناپذیری که زمانی، رویای دست‌نیافتنی آشورشاهان بود، شوشون افسانه‌ای که سده‌ها بر بین‌النهرین فرمان رانده و خود با تکیه بر ثروت کوهستانی‌اش، از گزندها در امان مانده بود. شوشون بی‌مرگ که بارها به دست بابلیان و اکدیان افتاده و لگدمال شده، اما هر بار از خاکستر خویش برخاسته و دیگر بار آزاد و آباد گشته بود!

---

<sup>۵</sup> زیگورات: زکوره، واژه‌ای اکدی به صورت اصلی زیقورت. فرمی خستی و هرم‌گون، توپر و پلکانی برای نیایشگاه که قد کاهنان را بسوی آسمان بلند می‌کرد و در نبود کوه، امکان افراستگی به روح آنان می‌داد. بر بالاترین اشکوب آنها (اتاقکِ قغفوره) بُت بزرگ یا پیکره‌ی ایزد مورد پرستش‌شان نگاهداری می‌شد و در صحن و حیاط گرد زیگورات، مراسم سالیانه و قربانی‌ها اجرا می‌گشت (محمدپناه. بهنام - اسرار تمدن‌های باستانی بین‌النهرین - انتشارات سبزان - چاپ دوم - ۱۳۸۸ - ص ۴۹). تعداد زیادی از این نوع عبادتگاه در ایران و میانرودان برجای مانده که می‌توان به زیگورات سیلک کاشان (کهن‌ترین زیگورات جهان تا این دم با ۴۷۰۰ سال دیرینگی)، زیگورات سفید اور بین‌النهرین (با ۴۱۰۰ سال قدمت)، زیگورات چغازنبیل شوش (با ۳۲۵۰ سال عمر) اشاره کرد.

<sup>۶</sup> رودهای سه‌گانه‌ی ایلام: مثلث رودخانه‌های بزرگ در شاهنشاهی ایلام که هم از نظر ایجاد امکانات زیستی و هم از نظرگاه ایجاد راه‌های ارتباطی، برای مردمان آن دیار بسیار حیاتی و تمدن‌ساز بود:

الف. رود کرخه: با نام‌های کهنِ خوآسپ و اوکنو؛ رود لاجوردی (رود غربی)

ب. رود دز: با نام کهنِ هیت‌هیت یا ایدیده (رود میانی)

ج. رود کارون: رودخانه اصلی و قابل کشتیرانی با کشتی‌های بزرگ (رود شرقی) (شهریاری ایلام - صص ۲۶ تا ۲۸). و در نهایت رود شاعور (با نام کهنِ اولای) که شاخایی میانی بود و شهر شوش بر کرانه آن بنا شد. این شاخاب مهم، همچنین رود دز و کرخه را به هم پیوند می‌داد و دانیال نبی، در کنار آن با جبرئیل فرشته سخن گفت (دانیال نبی - کتاب مقدس - عهد عتیق - بخش ۸ - بندهای ۲ و ۱۵).

سوگل مَخ اندیشید، اما دیگر روزگارِ استقلال خواهی شوشون و ایلام سپری شده است. به زودی شاخدارهای وحشی، درهم کوفته خواهند شد و پس از آن، تا دوردست‌های ایلام به زانو در خواهد آمد؛ یک‌بار برای همیشه و تا ابد!

خوب می‌دانست که برای تصرفِ همیشگیِ ایلام به سود خود، خاندان و سرزمینِ مادری‌اش، چاره‌ای جز تصرفِ کوهسار زاگرس و در پسِ آن، دشت‌های اسرارآمیزِ ایشان را ندارد. آشنائی که شایع بود، موطنِ اصلی شاخداران است و آنها نخست، در آنجا پا گرفته و سپس برای آزادی ایلام، بسوی غرب سرازیر شده‌اند.

فکرهایش را تاراند و تندیسکِ برنجیِ مولک، ایزدِ محبوبش را که در شکلِ گاو نری سرخ با شاخ‌های برآمده، همیشه با او بود، از بر آستین بیرون کشید. آن را میان مُشت‌هایش فشرد و زیر لب با او به نجوا پرداخت. تاکنون هفت نوزادِ دخترش را به راهِ این ایزد، قربانی کرده بود تا نیروی او و جنگاوریِ پسرانش افزون شود. از او خواست که سرزمین ایلام را برای همیشه، به او و دودمانش بسپارد و خواست که آن روزهای دشوار، زودتر بگذرند...

اما هرچه کوشید نتوانست ذهنش را از آن ماجرای دمِ غروب رها کند؛ همان که خشمگین و بی‌حوصله‌اش کرده و حتی بزمِ شبانه‌اش را برهم زده بود. پس ناگهان فریاد زد: نخواهم گذاشت که پرتوهای صبحِ فردا با نگاه این هیولای پلید، آلوده شوند! تپیر<sup>۷</sup> را صدا کنید تا آن زندانیِ ملعون را با خود بیاورد...

اندکی بعد «تپیر» - بزرگ‌وزیرِ مُزدورِ ایلامی - از راه رسید و دو سرباز هم در پی او، مردی زخمی و آویزان به کُند و زنجیر را به تالار کشاندند. سوگل مَخ، بی‌درنگ از روی چهارپایه‌اش برخاست اما بسوی تختگاه شاهی نرفت. با خشم به استقبال وزیر رفت و نیم‌چرخِ گرد او زد تا تپیر با احتیاط زمزمه کرد: هنوز چیزی از نقشه‌های رفقای شاخدارش برای حمله به شوشون نگفته است...

سوگل مَخ بی‌درنگ بسوی مرد زندانی چرخید و سربازها تعظیم‌کنان، زندانی را روبروی او رها کردند و زنجیرهایش را طوری کشیدند که مرد در برابر سرورشان به زانو بیفتد.

---

<sup>۷</sup> تپیر به زبان ایلامی یعنی «وزیر». چنین شخصی معمولاً همزمان، قاضی‌القضات شهر و رئیس لوح‌خانه و مکتب‌خانه‌ی آموزش به دبیران خط میخی نیز بوده است. (شهریاری ایلام - ص ۱۱۶)

مرد اما با استواری، سرش را بالا گرفت و آن به زانو افتادنِ اجباری را با نگاهی جسورانه جبران کرد. سوگل مَخ نیز چنان با کف پا بر سینه‌ی او کوبید که نقش بر زمین شد و بعد بر سرش فریاد کشید: به چشم‌هایت می‌نازی؟! ... می‌خواهی تاریک‌شان کنم؟! مرد بی‌درنگ بر زانویش بازگشت و با جسارتی غریب غرید: زودا که همین جا و در همین تالار، تو و یارانِ پلیدت، تقاص همه‌ی این پلیدی‌ها را خواهید داد... حاکم آشوری، حیران، گامی از او فاصله گرفت و اندیشید چگونه می‌شود که این مردم، چنین پایمردانه در برابر دشمن، آن هم دشمن مسلّتی که جان‌شان به دست اوست، می‌ایستند و سر خَم نمی‌کنند؟ به‌راستی به کدامین هدف و باور و امید؟! پس با خشمی که رو به انفجار بود، فرمان داد سیخ و آتش و انبر آماده کنند و جَلّاد را فرا بخوانند. بر نورِ تالار افزودند و جمعیتِ بیشتری از گوشه و کنارِ کاخ و دالان‌های خاموش‌اش، برای تماشا سر رسیدند. مرد اسیر نگاه خود را بر سربازها و درباریانی که به تماشای مرگ او ایستاده بودند چرخاند و سرانجام با تحکم گفت: نام «هَلوتوش اینشوشیناک» تن‌تان را می‌لرزاند اما شنیدن کجا و دیدن کجا! به همین زودی‌ها او برای آزادی سر خواهد رسید و آنوقت خواهید فهمید که نفرینِ روزگار چیست!

وزیر اعظم این بار از حاکم پیشی گرفت و با مُشت بر صورت مرد کوفت و فریاد زد: این «به زودی» چه وقت است، بدبخت؟! به شاه بزرگ بگو و چشم‌های لوچات را در ببر! این بار مرد زندانی، ناگهان و با وجود فشار زنجیرها و کشش آن دو سرباز نیرومند، از جای خود برخاست و با همه زخم‌هایی که بر سر و تن داشت، غرید: من اینجایم تا چشمانم بروند، اما آزادی، قدم رنجه فرماید! ورنه چشم می‌خواهم چه کار؟ که مزدورانی چون تو را ببینم؟! خائنانی که سرزمین‌شان، مادرشان، بوی خاک‌شان را حتی به دُژخیم فروخته‌اند! ای سیخ، بر چشمان من بگذر... ای آتش، سوی چشمانم بگیر تا دیگر نبینم آنانی را که بر گور پدران خویش می‌رقصند و برای خوش‌خدمتی به ستمگر، فرزندانِ خود را پیشکش می‌کنند! این بار دو سرباز دیگر به یاری سربازهای زنجیردار شتافتند تا توانستند آن مرد تنومند اما پُرزخم را به خاک بیندازند و بعد با شَلّاق بر او افتادند. سوگل مَخ نیز نعره برآورد: پیش از

چشمانات، زبانات را برمی کشم... اگر همین حالا نگویی که رفقایت چه وقت، حمله خواهند کرد... و آن گاو شش شاخ کجاست؟!

مرد جسور، همچنان که زیر ضربات سربازان بود، نیشخندی زد و ناگاه گفت: دوست داری بدانی که چه وقت خواهی مُرد؟... باشد، به تو می گویم... همین امشب، همین جا! همه‌ی جمع حاضر، ناگهان خاموش شد و سوگل مخ اشاره به توقف ضربات داد. کوشید معنای نهفته در پس آن حرف مرد اسیر را بفهمد و مرد همان‌طور که بر زمین افتاده بود و از درد بر خود می پیچید، ادامه داد: شهر در محاصره است... از همین حالا، خودت را مُرده بدان!

تپیر اما با زهرخندی به استقبال سخن او رفت و فوراً برای اربابش توضیح داد: دیوانه است قربان! هیچ کس در پس دروازه‌ها نیست. تا فرسنگ‌ها کسی جرأت نزدیک شدن ندارد و ما کاملاً آماده‌ایم که...

نیزه‌ای نوک مفرغین، غفلتاً چنان پرتاب شد و در کمرگاه او نشست که وزیر بی آنکه واژه دیگری بر زبان آورد، بر خشت‌های نارنجی کف تالار غلتید! سوگل مخ با وحشت چرخید تا بگریزد و سربازان محافظش نیز دویدند تا او را حفظ کنند، اما دیر شده بود! تیغ‌ی خنجری آبدار و درخشان، از پس بر گلوی مرد نشست و سبب شد دست‌وپازنان و وحشت‌زده فریاد زنند: که هستی تو؟! خائن، رهایم کن! آهای کمکم ک...

ولی باقی فرمان‌هایش زیر فشار آن تیغ بریده شد و کسی که پشت سرش مخفی شده بود، غرید: به آنها بگو... جلوتر نیایند عالی جناب!

و آهسته بر فشار خنجر افزود تا نشان دهد شوخی ندارد و بعد، حاکم را آرام آرام با خود به عقب بُرد. سوگل مخ نمی‌توانست ببیند چه کسی آن تیغ را به دست دارد و جرأت ارتکاب چنان جسارتی را یافته است. تنها چیزی که مدام پیش چشمش بود، لحظه‌ی فرود آمدن نیزه بود و حس گرفتار شدن خودش در کمتر از یک چشم برهم زدن! پس با نهایت قدرت، رو به نوکرانش فریاد زد: عقب بایستید ابله‌ها!... من هر چه بخواهی از خزانه‌ام به تو می‌دهم و یک اسب... تا بروی! حالا... حالا...

صدا اما با خونسردی غریبی که در آن نهفته بود، همچنان که حاکم را به بخش‌های تاریک و خلوت انتهای تالار می‌کشاند، زمزمه کرد: بله... همه‌ی خزانه را خواهی بخشید و همه‌ی اسب‌ها را! همه‌ی مردم و همه‌ی زنجیرها را... حالا بگو زنجیرهای آن زندانی را باز کنند!

و نزدیک یکی از پنجره‌های رو به باغ، از عقب رفتن باز ایستاد و حاکم را در نیم‌سایه‌ای دور از مشعل‌ها نگاه داشت. آنگاه چنان فشارِ دوباره‌ای بر گردن سوگل مَخ گرفتار آورد که مرد اسیر بی‌هیچ چاره‌ای جیغ کشید: او را ول کنید... زنجیرهایش را...

اینگونه و ثانیه‌ای بعد، آن شجاع‌مرد اسیر و پیروز، از میان زنجیرهایش برخاست و فریاد برآورد: درود بر «هَلوتوش اینشوشیناک» شاخدار و فرزندش «شوتروک ناهونته» بزرگ! و ناگهان نیمی از جمعیت حاضر در تالار فریاد برآوردند: «درود بر هَلوتوش»، «درود بر شوتروک کبیر!»...

و سوگل مَخ با وحشت شنید که ثانیه‌ای بعد، تداوم این فریاد در دالان‌ها، در باغ و بر باروهای کاخ پیچید و سپس اتفاق غریب دیگری رخ داد که شکافی بزرگ در میان حاضران انداخت... نیمی از جمعیت حاضر در بارگاه، پارچه‌هایی سرخ از جیب‌های‌شان برکشیدند و بر بازوان خود بستند!

آنگاه آن که تیغ بر گلوی حاکم گرفته بود زمزمه کرد: پیش از اینکه تاوان ستم‌هایت را بدهی... بدان که چه کسی تو را به سزای پلیدی‌ات رساند!

و در یک دم، سوگل مَخ را رها کرد و چرخاند تا برای لحظه‌ای با او چهره به چهره شد... اینک جوانی پیش روی حاکم وحشت‌زده بود که اندکی قبل، برای او چهارپایه‌ی زرین آورده بود! آنگاه تیغش را بر قلب حاکم پُرهوس نشاند و او را که هنوز باور نمی‌کرد تمامی فرصت‌هایش به پایان رسیده‌اند، بر سنگ کف تالار رها کرد!

سپس از روی سوگل مَخ عبور کرد، گامی بسوی حاضرانِ موافق و مخالف برداشت و پیروزمندانه فریاد زد: کاخ در دستان ماست! شهر هم یک هفته‌ای است که از درون، فتح شده! همه‌جا بگویند که ایلامیان خارج از انجمن شاخداران اما وفادار، برای نشان دادن دوستی و اتحادشان، این فرصت را دارند که شمشیرهای‌شان را سوی دشمن مشترک بگردانند... همچنین

با آشوریان و کاسیانی که همین دم، سلاح بر زمین بگذارند همچو اسیران جنگی رفتار خواهد شد و جان بدر خواهند برد.

سپس مرد آزاد شده از زنجیر را در آغوش فشرد و کنار گوش او زمزمه کرد: کم مانده بود که «کوک سیموت» عزیزمان را از دست بدهیم!

و مرد آزاد، کتف‌اش را بوسید و خنده کنان نعره برآورد: درود بر شاهزاده شوتروک پیروز! آنگاه بار دیگر، صدای فریاد او همچون یک رمز، در سرتاسر کاخ و باروها طنین انداخت. نیمی از سربازان حکومتی حاضر در تالار، جنگ‌افزارهای‌شان را بر زمین ریختند و گروهی دیگر نیز راه نبرد را انتخاب کردند.

شوتروک ناهونته اما، در نبردی که نتیجه‌اش آشکار بود، دخالت نکرد. تالار را به کوک سیموت - که روز پیش، بر سر یک اشتباه، شناسایی و دستگیر شده بود - سپرد و از در پشتی تالار خارج شد. بخاطرِ همو بود که هلتوتوش بزرگ، مخفیانه به تمامی نیروهای وفادار در اندرون کاخ از جمله پسرش پیام داده بود که همه‌چیز را پیش بیندازند و مانع از مرگ فرماندهی برجسته‌ی شاخداران شوند.

شوتروک جوان با همین فکرها بسوی باغ و باروها رفت و سربازانی را که نشان سرخ بر بازو بسته و از پیش یا در همان چند ماه - مثل خود او - به درون ارگ نفوذ کرده بودند، سامان داد. سپس با گروهی از سربازانش و با حمایت باقی سرخ‌بازوان سر باروها، برای ایجاد پُلّی بین نیروهای درون و بیرون ارگ، بسوی دروازه اصلی یورش بُرد.

جمعی از سربازان مزدور را با گذر از میان‌شان به خاک انداخت و بعد، در برابر دروازه‌ی بزرگ با فرماندهی آنان رودر رو شد؛ سرداری که بی‌محابا، با شمشیری بلند و برآن بسوی او حمله‌ور شده بود بی‌آنکه بداند جان شیرینش را در برابر کدامین پهلوان به خطر انداخته است! اما شوتروک ناهونته بسی آسان‌تر از آنچه تصور می‌شد، تنها با یک حرکت، او را به زمین دوخت و بعد سربازان سرخ‌نشان‌اش را برای فتح حصارها به فراز و فرود دیوارها گسیل کرد. سپس به یاری گروهی از یاران، پشت‌بندهای دروازه اصلی ارگ را برداشت و راه خیابان به کاخ را گشود.

نخستین پرتوهای بامدادی، در آسمانِ دوردستِ شهر می‌دمید که سرخ‌نشانان به نشانه‌ی پیروزی، بر سر باروها آتشان بزرگ ساختند و به یارانی که در خیابان‌ها و محله‌های شهر پراکنده بودند، علامت دادند که ارگ به تمامی در تصرف نیروهای خودی است.

آنگاه صدای طبل و سُرنا از محله‌ی سیانکوک و معابدش تا دورترها در دور-اونتاش برخاست! سازهایی که جز در هنگام عید یا پیروزی‌های بزرگ نواخته نمی‌شدند و این به آن معنا بود که حکومت فرو پاشیده و کار اشغال‌گری‌اش در پایتخت ایلام به پایان رسیده است.

زمانی که «هَلوتوش اینشوشیناک» شهیر، از روی پُلِ بزرگِ شهر، بسوی کاخ‌ها می‌گذشت، فریادها و تپشِ قلب همه‌ی مردمان با او بود. شهر تازه‌بیدار، او را تا رسیدن به ارگی بدرقه کرد که باید از آن روز، در آن بر تختگاه دادگری و آبادانی می‌نشست و آن بپاخاسته‌ی بزرگ، همچو همیشه بی‌هیچ زیور و اسب، گام‌زنان تنها بر پاهای نیرومند و استوارش، با شش شاخ و تبر و گریزی سرخ که بر دوش می‌کشید، به آنچه سال‌ها پیش در قلب کوهساران طلب کرده بود، رسیده بود!

شوتروک ناهونته جوان به استقبال پدر شتافت و او را در آغوش کشید. دو مرد در آغوش هم آشکارا گریستند و بر خاک مقدسی که از بیگانگان باز پس گرفته بودند، زانو زدند و آن را بوسیدند. آنگاه از برای این پیروزی، همراه با همه‌ی شاخدارانی که در این سالیان، برای آزادی کوشیده، روستا به روستا و شهر به شهر، از کوه تا دشت و تا این پایتخت، به دشواری پیش آمده بودند، سوی آسمان، دست به دعا افراشتند و زیر نخستین پرتوهای آفتابِ آن روز بزرگ، زمزمه کردند: «ایلام، مادرِ ماست... بسانِ فرزندی، گیسوانش را شانه خواهیم زد و صف به صف، خدمتگزارانِ او خواهیم بود... تا ابد!»

## فصل چهارم

### آن عکس‌ها

بانوی سالخورده، چشمانِ مواجِ میشی‌رنگش را اندکی از خروش بازداشت و کوشید، شادمانی-  
اش را مهار کند؛ همان شادی بی‌پایانی که پیدا بود از دانسته‌ها و داشته‌های او برمی‌خیزد!  
ضبط‌صوت‌دستی‌ مرا به جایگاه نخستین‌اش در میانه‌های میز شطرنجی بازگرداند و بعد به  
آهستگی، دست در کیف بزرگی کرد که روی صندلی کنار خود گذاشته بود. پاکتی  
زردرنگ و آ-۴ بیرون کشید و آن را طوری بر زانوانش نگاه داشت و بر لبه‌هایش دست  
سایید که گویی قرار است تا لحظاتی دیگر، از گرانبهاترین سند جهان پرده‌برداری کند!  
قهوه‌ام را جرعه‌جرعه نوشیدم و نهانی کنار دفترچه‌ام حاشیه زد: «مثل مارگیری پیر و  
وسواسی، که قرار است هم‌الان در شیپورش بدمد!» سپس حرکات ریز و سرشار از نیروی  
آن پیرزن را تماشا کردم و اندیشیدم که او به‌راستی در جوانی خود، چگونه زنی بوده است؟  
بی‌تردید لبریز از نیروی جوانی، پویایی و کنجکاو‌ی. پرشتاب از برای کشف جهان، برون‌گرا  
و شاداب... یا بسی آرام و درون‌گرا، اهل کتاب و پژوهش و کُنج و زاویه.  
شگفت این بود که او به هر دوی اینها شبیه بود و هر دو امکان را در خود داشت! هم می‌شد  
تصور کرد که در کُنج بوده و هم در میانه‌ی میدان! هم اهل معاشرت و سفر و کشف و هم  
اهل کتابخانه و کوشش‌های ظریف و نهان برای گشودن رازهایی که جانش را بی‌تاب می-  
کرده‌اند.

سرانجام و با وسواسی تمام، لبه‌ی پاکت زردرنگ را کنار زد و انگشتانِ لاغر اما چابکش را  
در آن فرو بُرد. آنگاه چنان که گویی چیزی را به دقت از میان چیزهایی می‌یابد، یکی از



کاغذها را برگزید، بیرون کشید و به دستم سپرد... یک قطعه عکس بزرگ از مردی شاخدار و باستانی! سپس با آهسته‌ترین آوایی که می‌توانست از حنجره‌اش بیرون بفرستد، زمزمه کرد: لطفاً طوری بگیری که دیگران آن را نبینند. هنوز سه روز تا زمان جهانی شدن این عکس‌ها مانده است، جناب آرمان عزیز!

عکس را با احتیاط، میان خودم و میز گرفتم و بر خطوط و موضوعات آن دقیق شدم. نخستین چیزی که در آن تصویر، حیرت‌آور می‌نمود، بازسازی شگفت‌انگیزش بود و حس واقعی که از آن برمی‌خاست! مردی نسبتاً عضلانی اما بسیار نیرومند، در نیمه‌ی راست کادر، بر اسبی سیاه و زیبا نشسته بود و با چشمانی بس هوشیار و پرنفوذ، به جایی در پس عکاس می‌نگریست؛ از آن عکس‌ها بود که می‌شد در وصفش گفت، به‌راستی دمی را جاودانه کرده است!

ریش و موی مرد، بلند و بافته و سیاه بود و زیورآلاتی بسیار خاص و گرانبها، بر سر و تن خویش آویخته داشت. طراحی جامه‌هایش درست به شیوه‌ی ایلامیان باستان بود ولی اجرا و دوخت آنها، در نوع و سبک خود، بی‌نقص و دقیق به‌نظر می‌رسید! مجموعه‌ای از مناسب‌ترین جنگ‌افزارهای عصر ایلام میانه - چیزی حدود سه هزار و دویست، سیصد سال پیش - بر تن و کمرگاه او آویخته و کامل‌ترین حمایل و تجهیزات یک اسب جنگی ایلامی بر آن حیوان شبرنگ، بسته شده بود. همه‌چیز در آن تصویر، چنان کامل و پژوهش‌شده بود که حتی گویی از دانش تاریخ‌شناسی نیز پیش افتاده بود چنان‌که من برخی از آن چیزها را، با وجود هماهنگی و اصالت غریب‌شان، هرگز در هیچ موزه یا کتابی ندیده و نخوانده بودم!

پشت سرش آفتاب، به کار برخاستن بود و دشت پهناوری که بی‌تردید یکی از دشت‌های خوزستان باستان بود، لبالب از سواران و جنگاوران ایلامی دیده می‌شد. زمزمه‌کنان و خیره به آن نگاره‌ی بازسازی‌شده‌ی هنرمندانه و عظیم، گفتم: بی‌نظیر است! البته من زیاد در کارهای تری دی یا فتوشاپ رایانه‌ای و هوش مصنوعی، ماهر نیستم! اما کار شما - البته اگر کار شماست - واقعاً جای تحسین و تبریک دارد.

لبخندی زد و خاموش ماند تا من همه‌ی تحلیل‌هایم را برای او واگو کردم و او همچو استادی که از فرازِ مهارت‌های خویش بر پهنه‌ی تاریخ و داوری‌های من نشسته است و همه‌چیز را می‌داند و می‌بیند، گاه سری به تأیید سخنانم جنباند تا سرانجام با لذتی بی‌حدّ گفت: دانش شما درباره تمدن‌های ایرانی ستایش‌انگیز است و من به‌راستی خوشحالم که شما را برای این نخستین مواجهه انتخاب کرده‌ام! پس به نظر شما، این می‌تواند تصویر بی‌نقصی از یک پادشاه باستانی در عصر ایلام میانی باشد؟!

با حرارت و همچنان که هنوز نمی‌توانستم از آن تصویر باشکوه چشم بردارم، ادامه دادم: ایکاش چنین مهارت و دقتی برای ساخت فیلم‌ها و سریال‌های سینمایی از تاریخ عظیم ما به کار گرفته می‌شد! واقعاً گاهی با خودم فکر می‌کنم، با این همه جوان بااستعداد که در این سرزمین داریم، با این همه نویسنده، جلوه‌ساز، پژوهش‌گر، رایانه‌کار، موسیقی‌دان و نخبه؛ آیا عجیب نیست که تا به حال تنها سرزمین کهنی هستیم که هیچ‌چیز درستی، درباره تاریخ و اسطوره‌های عظیم‌مان به دایره فیلم و سریال نکشیده ایم و نکشیده‌اند؟! از چین و ماچین و کُره و ژاپن گرفته تا هندیان و تُرکان و عربان و مصریان و یونان و روم و آمریکای جنوبی، همگی بارها و بارها موضوع آثار داستانی بزرگی بوده و تاریخ و تاریخ‌سازان‌شان بر پرده‌ها و صفحه‌ها آورده شده‌اند ولی ما همچنان و به دلایلِ واهی، دست بر دست گذاشته و در خوابیم! یا منتظریم که دل کسی از هالیوود و بالیوود و سالیوود به حال ما بسوزد یا آنکه دستی از غیب برسد و آجی‌مَجی‌وار همه‌چیز را بی‌زحمت اما عظیم، پیش چشم جهانیان ظاهر کند! نمی‌دانم که باید اسمش را «سُستی فرهنگی» گذاشت یا فرهنگ «آماده‌خواری». البته دست‌های پنهان حکومت و حکومت‌ها در عدم سرمایه‌گذاری بر مفاخر تاریخ ایران به ویژه باستان را هم باید از قلم نینداخت... شاید به تصویر درآمدن این تاریخ، برای بعضی‌ها صرف نداشته باشد، یعنی دیده و شناخته شدن‌اش برخی دروغ‌ها را رو کند یا حنای برخی محرفان تاریخ را بی‌رنگ سازد! وگرنه این‌طور نمی‌شد که تنها پیامبر کهن جهان که هنوز فیلمش ساخته نشده، «آشو زرتشت» باشد! و تنها پهلوان بزرگ جهان که هنوز فیلم درخوری از او بر پرده‌ها نقش نبسته، «رستم دستان» و تنها پادشاه جهانگیر و خوش‌نام جهان کهن که

می‌شود سریال‌ها و فیلم‌ها و انیمیشن‌های بسیار از تاریخ شگفت‌زندی‌اش ساخت و نساخته-  
اند، «کوروش بزرگ هخامنشی»!

غرق در اندیشه، آهی کشید ولی خاموش ماند تا توضیحاتم را اینگونه برایش کامل کردم:  
واقعاً ریشه‌ی این غفلت از کجاست؟ از ما و بی‌اعتنایی و نادانی‌مان نسبت به فرهنگ و تاریخ  
گرانبهای مان یا از دشمنی آشکار و نهان برخی که شادمانه از غفلت ما سود می‌برند؟!  
ناگهان و بی‌آنکه پاسخ مستقیمی به سخنان درددل‌گونه‌ی من بدهد، سرش را تا جایی که  
انعطاف کمر او اجازه می‌داد، بر میز چوبین بین مان، بسوی من پیش آورد و غرید: از کجا  
می‌دانید؟ شاید این بار دستی از نهان جهان، پیش آمده و این تصویرها را رقم زده تا دست کم  
همین کسری‌ها جبران شوند، دوست دانشمند و دلسوخته‌ی من!

و بی‌آنکه اجازه دهد دیگر کلامی بگویم یا پرسم، عکس نخستین را از میان دست‌هایم بیرون  
کشید و در پاکت زردرنگش فرو برد! سپس عکسی دیگر را به میان انگشتانم چپاند که  
تصویری بس واقعی و حیرت‌انگیز از شهری باستانی بود. شهری در سرآغاز یک صبح دل-  
انگیز و غبارآلود با خانه‌هایی کوتاه و عمارت‌هایی چند اشکوبه از خشت پخته و کوچه‌هایی  
پهن، متناسب با عبور ارابه‌های چهار اسبه.

زیگورات‌های کوچک و بزرگش، در هر محله بسیار و رودخانه‌اش خاکی رنگ و سرخوش،  
گذران از دل شهری که در انتهای آن زیباترین و باشکوه‌ترین زیگورات جهان قرار داشت؛  
زیگورات چغازنبیل! اما نه به شکل امروزی آن، ویران و رها در زیر خاک و آفتاب. بلکه  
سالم و زرین، سر بر آسمان ساییده با سه شاخ عظیم برنجین در سویه‌ی راست و سه شاخ  
دیگر در سویه‌ی چپ که امروز دیگر هیچ نشانی از آنها برجا نمانده است! چرا که آخرین  
ویرانگران شوش به سال ۶۴۷ پیش از میلاد، آنها را با خود به سرزمین کوهستانی آشور، در  
شمال میانرودان بردند و غنیمت‌وار در معابد و کاخ‌های خویش برافراشتند!

بی‌آنکه بتوانم خودم را مهار کنم، انگشت بر آن بنای کهنسال فشردم و گفتم: این... یعنی  
چغازنبیل را... چقدر بی‌نقص و عالمانه بازسازی کرده‌اید! خصوصاً این بخش‌ها که درست  
مطابق یافته‌های دانش روز طراحی شده‌اند! این تالو صبحگاهی که روی شاخ‌ها افتاده،

حیرت آور است! فُرم شاخ‌ها دقیقاً با آخرین نظریات ایلام‌شناسان، منطبق و حتی ظریف‌تر از آنهاست... به واقع که چه کار عجیبی خلق کرده‌اید!

با صدایی آهسته‌تر از من که در عین حال می‌کوشید صدای مرا نیز آرام کند، با لحنی معلّم‌وار پاسخ داد: بله! چه بسا دقیق‌تر و پیش‌تر از آنها...

اما من حالا چنان مبهوت آن تصاویر زیبا و زنده بودم که توجه چندانی به واژگانی نداشتم که او با دقت تمام، آنها را در پی هم می‌چید... آن تصویر، به حق با چنان جزئیاتی ساخته شده بود که حتی پرندگان و کبوتران سر صبح به پرواز درآمده گرد معبد را نیز، با شفافیتی تمام نمایان می‌کرد و کاهنان برهنه‌ای را که در حیاط پرستشگاه، مراسم هر روزه‌ی استقبال از طلوع خورشید را برپا می‌داشتند و هیچ توجهی به دوربین نداشتند!

زیر لب بی‌آنکه چشم از آن تصویر بردارم یا از تمجیدهایم بکاهم، گفتم: چقدر خوب درآمده! بعید می‌دانم که کسی بتواند بهتر از این، آن مجسمه‌ی شگفت‌انگیز در آن گوشه را که امروز در موزه لوور است، بازسازی کند! واقعاً بی‌نظیر است خانم؛ فقط می‌شود گفت که جزئیاتی در تصویر این شهر ایلامی آمده که ده‌ها پایان‌نامه دکتر را در خود دارد و قابل تدریس برای دانشجویان ایلام‌شناسی است!

بانوی سالخورده، بی‌آنکه حتی برای لحظه‌ای، لبخند فاتحانه از لبان او برچیده شود، زمزمه کرد: به زودی، همین هم خواهد شد! زودا که همه‌ی حقوق تصویری و نمایشی که در این سده‌ی اخیر، از تمدن و فرهنگ ایران ما در جهان و یا در خودش، از او ضایع یا ربوده شده، بازپس گرفته شود... آن هم نه بصورت اجسامی منجمد و نیمه‌ویران که از زیر خاک برخاسته‌اند و البته ارزش‌شان محفوظ است؛ بلکه به شکلی کاملاً زنده و باورنکردنی... که همان «انفجار خبری» شنبه صبح است که به واسطه‌ی شما رخ خواهد داد!

غرق در جزئیات ناب آن تصویر بودم و مهلت چندانی برای پاسخ دادن یا اندیشیدن به ادعاهای دامنه‌دارش نیافتم که عکس سوم را این‌بار بر سر عکس دوم، در دستان من کاشت! باز همان مرد نیرومند ایلامی یا پادشاه باستانی ناشناس بود، این‌بار در تالاری فراخ، میان صدها کتیبه و سنگ‌نوشته‌ی کوچک و بزرگ که درست به موزه‌ای باستانی می‌نمود!

کنار او مرد جوانی ایستاده بود و هر دو به چیزی در انتهای آن تالار نیم‌تاریک نگاه می‌کردند... بیش از هر چیز، حسّ و حال‌شان شگفت‌آور بود و بعد تالو مشعل‌هایی که در هر سوی‌شان می‌سوختند و نوری زرد و سرخ به تالار می‌دمیدند. حسّی از یک تختگاه عظیم در سایه‌روشنِ انتهای آن تالار موزه‌مانند دیده می‌شد که البته انبوه الواح و یادبودهای سنگی، مانع از واضح دیده شدن آنها بود...

با حیرت بر یکی از نزدیک‌ترین آن الواح در تصویر، دقیق شدم و آن را شناختم: لوح حمورابی بود و آن دیگری در پس‌اش، لوح شکست لوبی‌ها به نارام‌سین اگدی! بنابراین، این تصویری از موزه‌ی شخصی پادشاه شهیر ایلام بود و آن پادشاه هم کسی نمی‌توانست باشد جز «شوتروک ناهونته»ی بزرگ؛ کسی که می‌شد او را کهن‌ترین کلکسیونر تاریخ جهان نامید! فرمانروایی که تمامی یادبودهای مهم منطقه تا زمان خود را، یک‌جا در تالاری گرد کرده و برای همین کار هوشمندانه‌ی او بود که بعدها بسیاری از آن اشیاء، سالم به دست دانشمندان عصر نوین رسید و به موزه‌های بزرگ جهان از جمله لوور راه یافت.

همین‌ها را برای میزبانم گفتم و بی‌اختیار فریاد زدم: این یکی، لوح سنگی هدایای «شاه کاسی» است به پسرش که در سوی دیگرش، فهرستی از ایزدان و سیارگان و حیوانات محافظ آنها نقر شده... بی‌نظیر است؛ یعنی دقت این تصویر، باورنکردنی است!

بانوی پیر، پاکت زرد را بر میز گذاشت و همچنان که می‌کوشید با پایین آوردن صدای خود، هیجان مرا نیز مهار کند، زمزمه کرد: عکس‌های بیشتری هست! در این پاکت، فقط چندتایی از آنها را آورده‌ام تا شما در مجلس نخست ببینید و اگر باور می‌کنید، حتی فیلم آنها هم هست! فیلم‌هایی که هر لحظه، یعنی حتی در همین دم که ما اینجا نشستیم در حال زیاد شدن هستند!

حیران و شتابان غریبم: اما من هیچ‌کدام از این بازیگرها را نمی‌شناسم... لابد از بازیگران گمنامی استفاده می‌کنید تا کارتان بی‌صدا پیش برود! شاید هم همه‌اش با هوش مصنوعی است؟ اما تا جایی که می‌دانم، هوش مصنوعی هر قدر هم که اطلاعات دقیقی به آن بدهید، تا این اندازه‌ها باهوش و دقیق نیست! حالا به من بگویید که گروه تولیدتان را چطور تأمین کرده‌اید؟ منظورم امکانات مالی و هزینه‌ی تولید و این حرف‌هاست! راستش هنوز باورم

نمی‌شود که کسی جز خودم به تصویری شدنِ این تاریخِ کهن و بزرگ، فکر کرده باشد، چه رسد به این کارها که به این زیبایی اجرا شده‌اند!

برای لحظه‌ای، لبخند رضایت را از چهره‌اش برچید و آهسته پاسخ داد: اما تولیدی در کار نیست، استاد عزیزم!

با این حرف، نه تنها رشته‌ی سخنانم بریده شد، بلکه ریسمانِ افکارم نیز به کلی درهم ریخت تا او خود با لحنی قاطع ادامه داد: روشن‌تر بگوییم... هیچ‌کس کارگردان، طراح، عکاس، مدیر کار با AI یا هر اسم دیگر که رویش بگذارید، در رابطه با این تصویرها وجود ندارد، آقا!

خاموشانه چشم بر چهره‌ی او دوختم که حالا می‌کوشید دشوارترین بخش سخنانش را برایم شرح دهد. پس، سرش را تا آنجا که عرضِ میز اجازه می‌داد، نزدیک آورد و خیره به چشمان بُهت‌زده‌ام، شمرده زمزمه کرد: می‌دانید چرا؟!... چون هیچ بازسازی در کار نبوده و نیست... به همین سادگی!

ادامه دارد...